

صنم

منصوره صفری

سرشناسه	: صفری، منصوره
عنوان و نام پدیدآور	: صنم/منصوره صفری.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری	: ص.
شابک	: 978 - 964 - 193 - 221 - 5
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیپا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	: ۴۶۵۳۳۸۶

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸
تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

صنم منصوره صفری

ویراستار: مرضیه کاوه
چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰
تیراژ: ۵۰۰ جلد
حروفچینی: گنجینه
لینوگرافی: اردلان
چاپ: الوان
صحافی: آزاده

ISBN978-964-193-221-5

آدرس وب سایت: www.alipub.ir
آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

قدم‌هایش را آرام برمی‌داشت، عجله‌ای نبود و می‌شد از هوای سرد دی ماه هم لذت برد. به خانه‌ی عزیز خیلی نزدیک بود، فقط پیچ همین کوچه را باید طی می‌کرد. آن وقت می‌شد به راحتی خانه‌ای را که درختان بلند انجیر داشت، دید یا حتی آن تراس پرگل که کار مشترکشان با مهلا بود. عاشق آن گل‌های قاشقی بود که در زمستان هم گل‌های ریز صورتی می‌دادند، دو قدم به پیچ را به شوق دیدنشان سریع‌تر برداشت و سر که بالا گرفت به جای گل‌های قاشقی او را دید، امیرحسین بود.

خودِ خودِ خودش بود.

با دختر خاله‌ی سفیدبرفی‌اش...

البته تنها چیزی که او را با سفیدبرفی یکی می‌کرد پوست صورتش بود و نه هیچ چیز دیگری. سفیدبرفی لقب افتخاری خاله‌اش بود؛ «مادر امیرحسین»

لحن صدای طاهره‌خانم در ذهن‌اش جولان می‌داد. نه! حالا زمان مناسبی نبود برای این دیدار؛ برود بگویند سلام؟!

پوف کشیده‌ای از دهانش خارج شد، بین او و امیرحسین یک عقد دو ماهه بود که به هیچ عاشقانه‌ای نرسید؛ یعنی نگذاشتند که برسد. الان هم

حسادتی نبود؛ اما عجیب دلش می‌گرفت و به غرور زنانه‌اش لرز می‌افتاد وقتی یاد می‌کرد از آن روزها که طاهره‌خانم نه رودررو که تلفنی حرف زده بود: «یه عقدی خونده شده درست، ولی دست امیرحسینم به دختر شما نخورده. می‌مونه اسمِ توی شناسنامه که اونم کارش یه درخواست به دادگاه و حل می‌شه... حساب فامیلی سرجاش، ولی از اول هم عقد بین اینا درست نبود. من که مخالف بودم، باباش رگ فامیلیش زده بود بالا، شمام خودتون پسر دارین، کم حرف و حدیث نیست دوروبرتون خدا رو خوش نمیداد... امیرحسینم حقش نیست. من که نمی‌ذارم بیاد اون طرفا شمام نه تلفناش رو جواب بدین، نه خودش رو راه بدین تا روز دادگاه خودش می‌فهمه چی براش بهتره. صنم هم عین دخترم، خوشبختیش رو می‌خوام؛ اما با امیرحسین نمی‌شه... بهش بگید توافقی جدا شن که رابطه‌های فامیلی هم سر جاش بمونه. بالاخره عمری چشم تو چشمیم.»

رابطه‌های فامیلی مهم‌تر است یا تعهد و عواطف انسانی؟!

این زن چقدر خوب می‌توانست هرچه را نمی‌خواهد از خودش دور کند.

مادرش سکوت کرده و در آخر پای گوشی اشک ریخته بود، کاری که او هیچ‌وقت انجامش نداد. اشک به چشمش آمده بود؛ اما حق پایین آمدن نداشت. هرگز برای این جدایی اشک نمی‌ریخت.

باید مسیر آمده را برمی‌گشت. می‌رفت و پشت سرش را هم نمی‌دید، درست مثل چند ماه پیش که در محضر زیر برگه‌های طلاق را بی‌احساس خط‌خطی کرد و حتی نگاهی به هیچ‌کدامشان نینداخت و تمام آن متلک‌ها را نشنیده گرفت. رفته بود انگار هیچ‌وقت حتی با این آدم‌ها آشنا هم نبوده.

نامی نشنیده، کلامی نگفته، غریبه‌تر از هر غریبه‌ای!
پس باز هم می‌شد غریبه باشد.

پا پیش نگذاشته بود در جهت مخالف که مرضیه او را دید. حالا دیگر می‌شد رفت؟ اگر هم می‌شد، صنم اهلش نبود. با هیچ‌کس دشمنی نداشت حتی اگر به چشم دشمن نگاهش می‌کردند.

مرضیه چنان لبخندی نثارش کرد که پیش خودش گمان کرد این دختر عقل ندارد! کدام زنی به همسر سابق شوهرش این‌طور با احساس لبخند می‌زند؟! امیرحسین از پشت فرمان تکان نخورد و این نشانه‌ی خوبی بود. حداقل برای او!

مرضیه با ناز به سوییچ قدم برمی‌داشت، اعتماد به نفسش ستودنی بود. از این شانس‌ها هم نداشت که این دختر، همین الان و جلوی مثل توپ بخورد زمین و او کمی بخندد.

دوقدم مانده به نزدیکی اجباری ایستاد و با نگاه در چشمان مرضیه او را وادار به ایستادن کرد. مادرش، مهناز همیشه می‌گفت: «صنم این نگاهت از صدتا فحش بدتره!» و حالا برای داشتنش خدا را شکر می‌کرد.

مرضیه با حفظ لبخند کلمات را جاری کرد:

— سلام. خوب شد دیدمت! آخه می‌دونی می‌خواستم کارت شما رو هم بدم به عزیزخانم، ولی این جوری بهتر شد... بفرمایید!

پس بالاخره زمان وصال دخترخاله و پسرخاله رسیده بود و این دختر می‌خواست مالک شدن امیرحسین را به رخ بکشد با این استقبال بی‌نظیر. در دل «احمق»ی نثارش کرد، دل که دیگر مال خودش بود.

احساس ضعیفی تشویقش می‌کرد پوزخندی تحویلش بدهد و برود؛

اما احساس قوی تری با دیدن امیرحسین که شتاب زده از ماشین پیاده شده و هنوز یک پایش داخل گیر کرده بود، او را قلقلک داد تا کمی، فقط کمی مرضیه را دچار مرض کند، «خدایا دلم دیگر با امیرحسین نیست، حتی ضربان قلبم هم مرتب و معمولی است پس کمی ضربان قلب مرضیه نامرتب شود که طوری نمی شود!»

مگر چند بار از این اتفاق های نادر می افتد؟ بیچاره مرضیه...

عاشقانه ترین نگاهش را روانه ی چشمان امیرحسین کرد و هنوز قدم اول را به سویش برنداشته بود که صدای تازه بم شده ی محمد به گوشش رسید:

– صنم جان!

محمد هم بلد بود! این پسرعموی تازه مرد شده هم بلد بود دل بسوزاند از به اصطلاح عاشق سابقش. حیف دیگر دست هایشان محرم نبود و گرنه مثل سال های دور پس گردنی نثارش می کرد. صنم جان و زهرمار!

نگاه گرمی به محمد انداخت؛ محمدی که بعد از «صفا» برادر بی وفایش، برادرانه محبت خرجش می کرد.

با نگاهش پرسید: «چی؟» و محمد که به نگاه های صنم عادت داشت اشاره ای به ساعت مچی اش انداخت:

– صنم جان، تاخیر داشتی... از شما بعیده خانم!

و فضایی بین خودش و در باز کرد تا صنم وارد خانه شود.

با این حرکت محمد همه ی آن افکار پلید ذهنی اش برای مرضیه دود شد، تازگی ها زود می گذشت. این نشانه ی ضعف نبود؟

با قدم های سریع به کنار محمد رسید و از آینه کاری های در ورودی متوجه اخم عمیق صورت امیرحسین شد. به که اخم کرده؟ مرضیه؟! محمد در را بست و به آن تکیه داد و سریع دستش را روی بینی گذاشت و هیس کوتاهی از دهانش خارج شد.

در سکوت بینشان صدای بیرون شنیده می شد:

– با صنم چی کار داشتی؟ آخرش هم کار خودت رو کردی، من چی گفتم بهت مرضیه؟

– توی ماشین حرف بزنی امیرجان؟

– د... آخه چه حرفی؟

– عزیزم!

صدای هوف امیرحسین را هم شنیدند و سپس صدای کوبیده شدن درهای ماشین و در پی آن خارج شدنش به سرعت از کوچه.

پس امیرحسین هم عصبانی بود؛ اما از چه؟

به سمت محمد نگاهی کرد که با بی قیدی شانه بالا انداخت. پله ها را بالا رفت. چادرش را به آویز جالباسی زد و نیم نگاهی به در نیمه باز اتاق عزیز انداخت. دقایقی بعد محمد با سه لیوان چای کمرنگ از آشپزخانه وارد سالن شد و به مبل ها اشاره کرد. کیفش را روی مبل انداخت و پایین مبل ها روی فرش خرسک دوست داشتنی نشست و به پایه ی مبل لم داد. محمد روبه رویش نشست و سینی را به طرفش هل داد. در اتاق عزیز کامل باز شد و مهلا با آن خنده های زیبا که او را عجیب شبیه عموحامد می کرد بیرون آمد و قبل از آن که صنم برای بلند شدن تکانی بخورد، خودش را به او رساند و با دستی بر شانه اش مانع بلند شدنش شد و کنارش جای

گرفت و صورتش را بوسید. سپس روبه محمد پرسید:

— اینا چیه؟

محمد چشم ریز کرد:

— چایی دیگه...!

— این رنگی؟

— چشمه؟ به این خوبی! دلتم بخواد. خوبه همینم می ریزم و حداقل

روی دست ننه ام نمی مونم... والا!

مهلا ایشی گفت و ادامه داد:

— شبیه همه چی هست الا چایی. یاد جیش بچه افتادم... همون رو

دست ننه ت بمونی بهتره!

محمد که حالا کمی خنده اش گرفته بود، ولی نمی خواست جلوی آنها

کم آورده باشد لبش را به دندان گرفت:

— چی می گی واسه خودت؟ خاک تو سرت که لیاقت نداری از دست

من چایی بخوری. دختره ی ترشی...

مهلا نگذاشت حرفش را تمام کند چنان خیزی برداشت که صنم هم

هول کرد؛ اما محمد که آماده ی خیزش خواهرش بود خودش را به عقب

پرت کرد و با دو دست مهلا را کنترل کرد:

— باشه... باشه... ترشی هم خوبه با کتلت.

مهلا هم که روی کلمه ی ترشیده حساسیت داشت حالا ول کن نبود و

محمد را تهدید می کرد که از شام خبری نیست.

همیشه این خواهر و برادرانه ها برای صنم حسرت برانگیز

بودند. «کجایی صفا که دلم هوایت را کرده برادر!»

در آشپزخانه مهلا کتلت ها را با دست میزان می کرد و آن قدر بامزه

دستش را بر می گرداند که صنم طاقت نیاورد:

— بده من کتلت ها رو آماده می کنم. این جووری یا تو می ری توی

ماهیتابه روغن یا اون...

مهلا که انگار آماده به تعارف بود کنار کشید. وقتی صنم مشغول شد او

هم سراغ گوجه ها رفت و در حین خرد کردن آنها زیرچشمی حرکات صنم

را دنبال می کرد:

— خوب شد اومدی وگرنه مثل اون دفعه کتلت ها همه یا کوفته می شد

یا سوخته. نمی دونم چرا کتلت های من اصلاً خوب نمی شه، یه اندازه که

نمی شه، هیچی، از همه بدتر موقع انداختن تو تابه مچاله می شه.

صنم لبخندی زد و گفت:

— چون وقتی داری می ندازی توی روغن می ترسی که روغن نپاشه

بیرون.

مهلا شانه ای بالا انداخت و زمزمه کرد:

— خیلی دردسره... ولی دوست دارم یاد بگیرم.

کم کم پرچانگی مهلا شروع شده و از هر دری حرف می زد. صنم

درحالی که خودش را مشغول کتلت ها نشان می داد. می دانست مهلا

می خواهد چیزی بپرسد، به خوبی روحیات او را می شناخت و متوجه بود

تا الان هم خیلی خودخوری کرده و مراعات حال که چیزی نپرسیده.

همیشه همین طور بود؛ وقتی چیزی مغزش را مشغول می کرد پرحرف

می شد، فرقی هم نمی کرد درباره چه چیزی، با ربط یا بی ربط فقط حرف

می زد، پس چه بهتر خودش پیش قدم می شد.